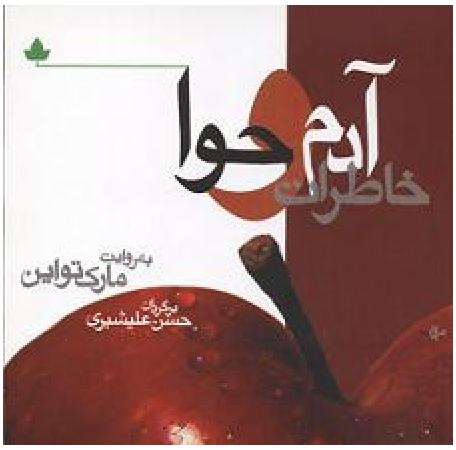
بسم الله الرحمن الرحیم

خاطرات آدم و حوا

به روایت مارک تواین

برگردان حسن علیشیری

تهران، دارینوش، ۱۳۸٤



یادداشت مترجم

مارک تواین، با نام اصلی ساموئل لنگهورن کلمنس (۱۸۳۵ ـ ۱۹۱۰) را در ایران، با شاه‌کارهای سه‌گانه‌اش: ماجراهای *تام‌سایر*، *ماجراهای هاکلبری‌فین*، و *شاهزاده و گدا* می‌شناسند. زبان ساده، تصویرپردازی شگفت، و طنزی هوشمندانه، آثار او را به ماندگارترین آثار ادبیات داستانی دنیا بدل کرده‌اند. امّا *خاطرات آدم و حوا*، حکایتی دیگرگونه دارد. کتابی که پیش رو دارید، تلفیقی است از بخش‌های مختلف شش اثر مارک تواین، که طی سال‌های متمادی منتشر شده‌اند:

بخش‌هایی از *خاطرات آدم* ـ ۱۹۸۳؛

زندگی‌نامه‌ی حوا ـ نوشته شده در ۱۹۱۰ و منتشر شده در *انجیل به روایت مارک تواین* در ۱۹۹۵؛

حوا سخن می‌گوید ـ نوشته شده در ۱۹۰۱ و منتشر شده در ۱۹۲۳؛

تک‌گویی آدم ـ نوشته شده در ۱۹۰۵ و منتشر شده در ۱۹۲۳؛

خاطرات حوا، ۱۹۰۵.

در پی وصیت و خواست همیشگی مارک تواین، برای جمع‌آوری آثار پراکنده‌ی او با موضوع آدم و حوا، سال‌ها پس از مرگش، *خاطرات آدم و حوا به روایت مارک تواین* در سال ۱۹۹۷ منتشر شد. اثری که بی‌شک هواداران آثار او شگفت‌زده خواهد کرد! زبان طناز و طعنه‌آمیز تواین در این اثر هم‌کنار لحنی عاشقانه شده تا اوّلین داستان عاشقانه‌ی دنیا را روایت کند و از ورای آن، نگاهی به روابط میان زنان و مردان بیاندازد.

ویراستار این مجموعه، دان رابرتز، برای در کنار هم قرار دادن خاطرات *آدم و حوا*، ترتیب برخی از وقایع را جابه‌جا کرده و تغییراتی در بعضی قسمت‌ها اعمال نموده است.

دیگر آن که به گمان من، برگردان نثر ساده و خودمانی تواین در این کتاب، جز به واسطه‌ی محاوره‌نویسی امکان‌پذیر نبود. از این برو، برای برگردان تمام بخش‌های کتاب، لحن محاوره را برگزیدم و اصل را بر ساده‌نویسی قرار دادم. در قسمت‌های کوچکی نیز، به اقتضای ترجمه، تغییراتی جزئی نسبت به متن اصلی صورت گرفته است. به قول جرج برنارد شاو، طنزپرداز بزرگ انگلیسی: «ترجمه مثل زن است! یا زیباست، یا وفادار!!!» گذشته از شوخی، قضاوت در مورد زیبایی یا وفاداری این ترجمه را به عهده‌ی خوانندگان و منتقدان می‌گذارم.

در انتها، سپاس‌گذار دوست عزیزم، دکتر فروزان مایل‌زاده هستم! بدون همدلی و همراهی‌های او، برگردان این کتاب ممکن نبود.

حسن علیشری ـ اردی‌بهشت ۱۳۸٤

در آغاز...

حوا[۱]

کی‌ام؟ چی‌ام؟ کجام؟

شنبه:

دیگه یه روزم شده. انگار دیروز بود که اومدم. چون اگه پریروزی‌ام وجود داشته من این‌جا نبودم یا اگه بودم یادم نمی‌آد. شایدم من متوجهش نشدم. خب سعی می‌کنم از این به بعد بیش‌تر مراقب باشم همه چی رو یادداشت کنم. بهتره از همین الآن شروع کنم تا ترتیب خاطراتم به هم نریزه، غریزه بهم می‌گه این نوشته‌ها یه روزی به درد تاریخ‌نویسا می‌خوره.

حس می‌کنم یه تجربه‌ام! دقیقاً حس یه تجربه رو دارم! غیرممکنه کسی به اندازه‌ی من احساس کنه یه تجربه‌سوره‌ی یواش یواش داره باورم می‌شه این چیزیه که من هستم! یه تجربه، فقط یه تجربه و نه چیز دیگه!

خب اگه من یه تجربه‌ام، همه‌ی اونم؟ نه! فکر نمی‌کنم! فکر می‌کنم یه بخش از این تجربه‌ام، بخش اصلی اون! امّا به گمونم بقیه‌ی این تجربه هم سهم خودشو تو این ماجرا داره.

آیا موقعیتم این وسط تضمین شده یا باید مواظب باشم و ازش مراقبت کنم؟ شاید دومی! غریزه بهم می‌گه: **مراقبه‌ای ابدی، هزینه‌ی برتری است.** (به گمونم واسه کسی به کم‌سالی من عبارت خوبیه!)

امروز همه‌چیز بهتر از دیروزه. تو شلوغ‌پلوغی تموم کردن کار ساختن دنیا، کوه‌ها آشفته و دشتا شلوغ به هم ریخته باقی مونده بودنو این منظره‌ی زشتی رو درست کرده بود.

نباید کارای قشنگ و باشکوه هنری رو هول‌هولکی سر هم کرد! این دنیای نوساز و بزرگ قشنگ‌ترین اثر هنریه! که با وجود عجله‌ای که وقت ساختنش کردن به شکل حیرت‌آوری کامله! بعضی جاها زیادی ستاره وجود داره در صورتی که جاهای دیگه به اندازه‌ی کافی ستاره نیست، امّا حتماً این مشکل هم بطرف می‌شه!

دیروز طرفای بعدازظهر او یکی تجربه رو دنبال کردم تا ببینم به چه دردی می‌خوره! امّا نفهمیدم. فکر می‌کنم یه مرد باشه، من تا حالا هیچ مردی رو ندیدم امّا اون شبیه یه مرده و مطمئنم همین‌طوره.

در مورد او بیش‌تر از تموم حیوونای دیگه احساس کنجکاوی می‌کنم. اوّلش ازش می‌ترسیدمو هر وقت پیداش می‌شد شروع به دویدن می‌کردم چون فکر می‌کردم می‌خواد دنبالم کنه. امّا یواش یواش فهمیدم اونه که می‌خواد از دستم فرار کنه. واسه همین دیگه ازش نترسیدم، راه افتادم هر جا می‌رفت نزدیکش حرکت می‌کردم.

این کار اونو عصبی و ناراحت کرده بود. آخرش اون‌قدر ترسیده بود که از یه درخت بالا رفت.

کلی منتظر موندم، بعد بی‌خیال شدم رفتم خونه.

امروز دوباره همین اتفاق افتاد.

مجبورش کردم از دستم فرار کنه و بره بالای درخت!

آدم

دوشنبه:

این موجود جدید و موبلند، خیلی داره مزاحم می‌شه! همیشه داره ول می‌گرده و هر جا می‌رم دنبالم میاد! از این کارش خوشم نمیاد! به این که کسی همرام باشه عادت ندارم، ای کاش بره پیش بقیه‌ی حیوونا...

حوا

یک‌شنبه:

هنوز اون بالاست! انگار داره استراحت می‌کنه! البته این فقط بهونه‌شه! وگرنه یک‌شنبه که روز استراحت نیست! شنبه رو واسه این کار گذاشتن! این موجود فقط دوست داره استراحت کنه! این همه استراحت خسته‌ام می‌کنه. این که همش بشینم و اون درختو نگاه کنم هم خسته‌م می‌کنه. تعجب می‌کنم این موجود واسه چی ساخته شده: هیچ‌وقت ندیدم کاری انجام بده!

دوشنبه:

دیشب ماه شل شد و از آسمون افتاد پایین ـ چه مصیبت بزرگی! وقتی بهش فکر می‌کنم دلم می‌گیره. بین چیزای قشنگ و زینتی هیچ‌چیزی تو خوشگلی به پای ماه نمی‌رسه. باید محکم‌تر می‌بستنش. ای کاش بشه دوباره اونو سر جاش برگردونیم... نمی‌شه حدس زد کجا رفته و تازه مطمئنم هر کی دستش بهش برسه قایمش می‌کنه. چون اگه خودم بودم همین کارو می‌کردم. تو هر مورد دیگه‌ای می‌تونم صادق باشم ولی تازگی دارم متوجه می‌شم که تموم وجودم عشق به زیباییه، خب این‌طوری نمی‌شه به من اطمینان کرد ماه یکی دیگه رو به من بسپرد! تازه وقتی نمی‌دونه ماهش پیش منه!! اگه تو روز یه ماه پیدا کنم به صاحبش برمی‌گردونم، چون می‌ترسم یکی اونو دست من ببینه. امّا اگه تو تاریکی پیداش کرده باشم یه بهونه‌ای پیدا می‌کنم تا به هیشکی در موردش نگم! چون عاشق ماهم! خیلی قشنگ و عاشقانه‌ست! کاشکی می‌شد پنج شیش تا ماه داشتیم، اون وقت دیگه هیچ‌وقت

نمی‌خوابیدم. هیچ‌وقت از این که توی ساحل، روی خزه‌ها دراز بکشم اونا رو تماشا کنم خسته نمی‌شدم. ستاره‌ها هم خوبند! کاشکی می‌شد چند تا از اونا رو بچینم تا روی موهام بذارمشون! امّا به گمونم هرگز نتونم! حتماً تعجب می‌کنید اگه بفهمید چه‌قدر از ما دورن! چون اصلاً این‌طور به نظر نمی‌رسه. وقتی واسه اوّلین بار تو آسمون پیداشون شد، خواستم با یه چوب چندتاشونو بچینم. امّا چوبم بهشون نرسید. بعدش اونقدر سنگ و کلوخ طرفشون پرت کردم که خسته شدم، امّا چون چپ‌دستم و نمی‌تونم خوب سنگ پرت کنم نتونستم حتا یه دونه‌شونو بچینم. البته بعضی از پرتابام خیلی نزدیک بود و اگه یک کم بیش‌تر تلاش می‌کردم شاید می‌تونستم یکی‌شونو پایین بندازم. واسه همین نشستم و گریه کردم، که به گمونم واسه سن و سال من کاملاً طبیعیه. بعدش یه کم استراحت کردم، یه سبد برداشتم و راه افتادم طرف انتهای باغ، جایی که ستاره‌ها نزدیک زمین بودن و می‌تونستم اونا رو با دست بچینم. این‌جوری از همه نظر به‌تر بود، چون می‌شد اونا رو آروم یکی یکی جمع کرد تا نشکنن! امّا اونجا از چیزی که فکر می‌کردم دورتر بود، آخرش منصرف شدم و جلوتر نرفتم. خیلی خسته بودم، نمی‌تونستم حتّا قدم از قدم بردارم، پاهامم زخمی شده بودن و درد می‌کردن. نمی‌تونستم برگردم خونه، خیلی دور بود و هوا داشت سرد می‌شد. چند تا ببر پیدا کردم و تو بغلشون که خیلی گرم و راحت بود، راحت خوابیدم. نفسشون شیرین و دل‌پذیر بود، چون از توب‌فرنگیای باغ تغذیه می‌کردم. تا پیش از او هیچ ببری رو ندیده بودم. امّا همون موقع از نوارایی که رو بدنشون داشتن شناختمشون.

سه‌شنبه:

اونا دیشب ماهو سر جاش برگردوندن. من کلی خوشحال شدم! این از درست‌کاریشونه! ماه دوباره سر خورد و پایین افتاد امّا دیگه ناراحت نشدم. وقتی آدم همسایه‌هایی به این خوبی داره دیگه لازم نیست نگران باشه، اونا ماهو برمی‌گردونن. کاش می‌تونستم واسه تشکر ازشون یه کاری کنم. دوست داشتم می‌تونستم براشون چند تا ستاره بفرستم، چون ما بیش‌تر از نیازمون ستاره داریم. البته منظورم **منه**! نه **ما**! چون می‌دونم اون موجود به این چیزا هیچ اهمیتی نمی‌ده.

نه ذوق و سلیقه داره، نه مهربونه!

دیروز عصر، موقع تاریک و روشن هوا دیدم کنار برکه دراز کشیده و داره سعی می‌کنه ماهیای خال‌دار کوچولویی که اونجا بازی می‌کردنو بگیره. منم مجبور شدم اونقدر کلوخ طرفش پرت کنم تا باز بره بالای درخت و دست از سر اون ماهیای بی‌چاره برداره. گاهی از خودم می‌پرسم این موجود واقعاً به چه دردی می‌خوره؟! اصلاً قلب داره؟ راس‌راسی هیچ احساسی به اون موجودای کوچولو و دوست‌داشتنی نداره؟ گاهی گمون می‌کنم اصلاً واسه همین کارا ساخته شده! ظاهرش که این‌طور نشون می‌ده. یکی از کلوخا به پشت گوشش خورد و اون به حرف اومد. هیجان‌زده شده بودم. چون اوّلین باری بود که صدای کسی جز خودمم می‌شنیدم. کلمه‌هایی که گفت رو نفهمیدم، امّا به نظرم بامعنی رسیدن.

از وقتی فهمیدم می‌تونه حرف بزنه، ازش خوشم اومده، واسه این که عاشق حرف زدنم، همیشه دارم حرف می‌زنم، حتا تو خواب! به نظر خودم خیلی هم جذابم! امّا اگه کس دیگه‌ای رو داشته باشم که باهاش حرف بزنم، جذاب‌تر از اینم می‌شم و اگه بخوام می‌تونم یه‌ریز براش حرف بزنم.

اگه این موجود یه انسانه، نباید براش از ضمیر **آن** استفاده کنم!

اگر می‌کنم از نظر دستوری درست نباشه! باید از ضمیر **او** براش استفاده کرد. بقیه‌ی ضمیراش هم این‌طوری می‌شه:

فاعلی: **او**

و ملکی: **برای او**.

خب، از این به بعد من اونو یه انسان به حساب می‌آرم و با ضمیر **او** صداش می‌کنم تا وقتی که خلافش ثابت بشه**!!**

از این که در مورد همه‌چیز شک داشته باشی، خیلی بهتره**!**

آدم

چهارشنبه:

ای کاش حرف نمی‌زد، همیشه در حال حرف زدنه، شاید به نظر برسه دارم به اون موجود بی‌چاره تهمت می‌زنم، امّا این قصدو ندارم. تا پیش از این صدای هیچ انسانی رو نشنیده بودمو هر صدای تازه‌ی عجیبی که مزاحم آرامشم بشه گوشمو اذیت می‌کنه و واسم مث یه نت فالش می‌مونه. این صدای جدید بیش از اندازه به من نزدیکه، درست کنار شونه‌م، بغل گوشم، اوّل یک طرف و بعد طرف دیگه. من فقط به صداهایی عادت دارم که از من دور باشن.

حوا

پنج‌شنبه:

در مورد فاصله‌ها دارم شناخت بهتری پیدا می‌کنم. قبل از این انقدر به داشتن همه‌ی چیزای قشنگ علاقه داشتم که مثل گیجا فقط دستمو طرفشون دراز می‌کردم. بعضی وقتا خیلی دور بودن و بعضی وقتا فقط چند سانتی‌متر باهام فاصله داشتن. امّا من فکر می‌کردم چند متر ازم دورن، خیلی وقتا کلی هم خار تو این فاصله بود! این‌طوری یه درسی رو یاد گرفتم، در ضمن واسه خودم یه قانون ساختم: **اوّلین قانون من: یک تجربه‌ی زخمی از خار دوری می‌کند!** به گمونم واسه کسی به سن و سال من، نتیجه‌گیری خوبیه!

آدم

سه‌شنبه:

امروز هوا ابریه، از شرق باد می‌وزه، به گمونم **ما** بارون خواهیم داشت... **ما**؟! این کلمه دیگه از کجا اومده؟... حالا یادم اومد، اون موجود جدید ازش استفاده می‌کنه.

جمعه:

زندگیم دیگه به شادی گذشته‌ها نیست.

شنبه:

موجود جدید زیادی میوه می‌خوره. همین روزاست که میوه‌هامون ته بکشن! میوه‌هامون! میوه‌های **ما**! این کلمه‌ی اونه، البته از بس شنیدمش دیگه کلمه‌ی منم هست. امروز صبح مه سنگینی همه‌جا رو پوشونده بود. من توی مه بیرون نمی‌رم. امّا موجود جدید می‌ره. تو هر آب و هوایی بیرون می‌ره. و هی حرف می‌زنه. این‌جا یه زمانی خیلی ساکت و دل‌پذیر بود.

حوا

یک‌شنبه:

تمام هفته رو بهش چسبیده بودم و هر جا می‌رفت دنبالش می‌رفتم. سعی می‌کردم با هم آشنا بشیم. مجبور بودم فقط خودم حرف بزنم چون اون خیلی خجالتیه، امّا اشکال نداره. به نظر می‌رسید از این که منو کنارش می‌بینه خوشحاله، منم تا می‌تونستم از کلمه‌ی **ما** استفاده می‌کردم، چون انگار این‌طوری بیش‌تر باهام صمیمی می‌شه.

آدم

یک‌شنبه:

امروزم به هر جون کندنی که بود گذشت. یک‌شنبه‌ها دارن هی بیش‌تر و بیش‌تر خسته‌کننده می‌شن. یک‌شنبه رو گذاشتن واسه استراحت! (قبلش هم شیش تا از این روزا رو تو هر هفته داشتم.)

حوّا

چهارشنبه:

یواش یواش داره برخوردمون با هم به‌تر می‌شه و بیش‌تر و بیش‌تر با هم آشنا می‌شیم. دیگه از دستم فرار نمی‌کنه، این خـودش علامت خوبیه و نشون می‌ده دوست داره کنارش باشم. این باعث خوشحالی من می‌شه، منم سعی می‌کنم تـا هـر طـوری مـی‌تـونم بهش کمک کنم، این‌طوری بیش‌تر تحویلم می‌گیره!

تو یکی دو روز گذشته تموم کار نام‌گذاری موجودات رو که به عهده‌ی اون گذاشته شده به عهده گرفتم، این باعث شده بتونـه یه نفس راحت بکشه، چون هیچ استعدادی تو این زمینه نداره و به همین خاطر کلی ازم ممنونه که این کـارو بـراش انجـام مـی‌دم. نمی‌تونه واسه موجودات اسمای درست‌وحسابی بذاره، امّا منم نمی‌ذارم بفهمه این نقطه‌ضعفشو می‌دونم. هر وقت موجـود جدیـدی پیداش می‌شه قبل از این که فرصت کنه مثل خنگا سکوت کنه، واسش یه اسم می‌ذارم. این‌طوری نمی‌ذارم شرمنده بـشه و خجالـت بکشه.

امّا من این‌طوری نیستم! تا چشمم به یه حیوون می‌افته، می‌دونم چیه. لازم نیست حتا یه لحظه فکر کنم، سریع واسش یـه اسـم مناسب به ذهنم می‌رسه، انگار بهم الهام می‌شه، می‌دونم که این‌طوریه چون تا چند ثانیه قبلش همچین اسمی رو بلد نبودم. از شـکل یه موجود و نوع رفتارش می‌فهمم چه حیوونیه.

یه بار وقتی واسه یه حیوون که تازه سر و کله‌اش پیدا شده بود یه اسم خوب پیدا کردم اونقدر خوشـحال شـدم کـه تـا صـبح خوابم نمی‌برد. چه‌قدر یه چیز کوچیک، وقتی بدونی خودت به دستش آوردی می‌تونه خوشحالت کنه!

پنج‌شنبه:

اوّلین اندوه من! دیروز باهام قهر کرد، انگار دیگه دوست نداره باهاش حرف بـزنم. نمـی‌تونـستم بـاور کـنم فکـر کـردم حتمـاً اشتباهی شده، چون من دوست دارم پیشش باشم حرفاشو بشنوم. پس چطوری می‌تونـه باهـام نـامهربون باشـه، وقتـی هـیچ کـاری نکردم؟ امّا آخرش فهمیدم که درست حدس زدم، واسه همـین رفـتم جـایی کـه صـبح روز اوّل خلقمـون اونجـا دیـدمش و هنـوز نمی‌شناختمش و بهش بی‌اعتنا بودم. امّا اونجا دیگه برام خیلی غم‌انگیز شده بود و هر چیز کوچیکی منو یاد اون می‌نـداخت. خیلـی ناراحت بودم و نمی‌دونستم چرا، چون این حس تازه‌ای بود و قبل از اون تجربه‌اش نکرده بودم، همش مثل یه معما بود، معمایی که نمی‌تونستم حلش کنم.

وقتی شب شد، نتونستم تنهایی رو تحمل کنم و رفتم سرپناه جدیدی که سـاخته بـود، تـا ازش بپرسـم چـه اشـتباهی کـردم و چطوری می‌تونم اشتباهمو جبران کنم تا دوباره باهام مهربون بشه. امّا اون توی بارون منو از اونجا بیرون کرده و این اوّلین **اندوه** من بود.

آدم

پنج‌شنبه:

واسه این که زیر بارون نمونم یه سرپناه ساختم، امّا اونجا هم نتونستم آرامش داشته باشم. اون موجود جدید مزاحم شد و وقتی سعی کردم بیرونش کنم، از سوراخایی که باهاش می‌بینه آب بیرون می‌یومد و اون با پشت پنجه‌هاش پاکشون می‌کرد و از خودش صدایی رو در می‌آورد که حیوونا وقتی ناراحتن در می‌آرن.

حوا

یک‌شنبه:

دوباره همه‌چیز دل‌پذیر شده و از این بابت خوشحالم، امّا روزایی که گذشت روزای خیلی سختی بودند. سعی می‌کنم تا می‌تونم به اون روزا فکر نکنم.

آدم

دوشنبه:

موجود جدید گفت اسمش **حواست**. مشکلی نیست، اعتراضی ندارم. می‌گفت وقتی می‌خوام صداش کنم باید از این اسم استفاده کنم. من هم گفتم که لزومی به انجام این کار نمی‌بینم. امّا با وجود این قبول دارم که اسم خوبی داره و باعث می‌شه بهش احترام بیش‌تری بذارم. می‌گه نباید بهش بگم **آن** و باید براش از ضمیر **او** استفاده کنم. هنوز به این موضوع شک دارم...

حوا

دوشنبه:

امروز صبح به امید این که توجهش رو جلب کنه، اسمم رو بهش گفتم. امّا توجهی نکرد. واسم عجیبه. اگـه اون اسـمش رو بـه من می‌گفت حتماً برام خیلی اهمیت داشت و به گمونم از هر اسم دیگه‌ای واسم قشنگ‌تر بود.

خیلی کم حرف می‌زنه. شاید چون باهوش نیست و به این مسأله حساسه و می‌خواد پنهونش کنه. خیلی حیفـه کـه ایـن‌طـوری فکر می‌کنه، چون باهوش بودن هیچ اهمیتی نداره. ارزش واقعی تو قلب انسانه! امیدوارم بتونم بهش بفهمونم که یه قلـب مهربـون و عاشق واسه انسان بزرگ‌ترین ثروته و بدون اون حتا با داشتن هوش زیاد انسان فقیره!

نه! هیچ علاقه‌ای به اسم من نداره. سعی کردم ناامیدیم رو پنهون کنم امّا به گمونم موفق نشدم. رفتم ساحل خزه‌پوش و پاهـامو تو آب فرو کردم. همیشه وقتی به وجود یه هم‌صحبت، یه نفر که نگاش کنم و باهاش حرف بزنم نیاز دارم، می‌آم این‌جا... اون اندام سفید و دوست‌داشتنی که رو آب برکه نقاشی شده برام کافی نیست، امّا به هر حال **یه چیزی** هـست و **یـه چیـزی** بـه‌تـر از تنهـایی محضه! وقتی حرف می‌زنم، حرف می‌زنه. وقتی ناراحتم، ناراحته و با دل‌سوزی آرومم می‌کنه. بهم می‌گه: ناراحت نباش دختر تنهای بی‌چاره، من دوستت باقی می‌مونم. اون برای من دوست خوبیه و تنها کسیه که دارم: اون خواهر منه!

هیچ‌وقت نمی‌تونم اوّلین باری که تنهام گذاشتو فراموش کنم! قلبم داشت از غصه تو سینه‌م آب مـی‌شـد. بـا ناامیـدی گفـتم: **او تمام هست و نیست من بود! اکنون رفته است! بشکن! قلبم!! دیگر توان ادامه‌ی این زندگی در من نیست!!** صورتمو تو دستام گرفتم، دیگه هیچ‌کسی نبود که آرومم کنه. وقتی بعد از یه مدت دستامو از رو صورتم برداشتم، اون دوباره اونجا بود، مثل همیـشه سـفید و براق و قشنگ. منم پریدم تو بغلش! این دیگه شادی محض بود. قبلاً هم شادی رو می‌شناختم امّا این حس یه چیز دیگه بـود، مـث خلسه! دیگه بعد از او هیچ‌وقت بهش شک نکردم. بعضی وقتا پیداش نمی‌شد ـ شاید یه ساعت و شاید یه روز کامل ـ امّا من منتظر می‌موندم و به اومدنش شک نمی‌کردم! می‌گفتم: **سرش شلوغه یا رفته سفر، امّا برمی‌گرده.** همین‌طور هم بود:

همیشه برمی‌گشت، شبای تاریک پیداش نمی‌شد، چون خیلی ترسو بود، امّا وقتی آسمون مهتابی بود سر و کله‌ش پیدا مـی‌شـد. من از تاریکی نمی‌ترسم، امّا خب اون از من کوچیک‌تره و بعد از من به دنیا اومده. بارها و بارها بـه دیـدنش رفـتم. وقتـی زنـدگی سخت می‌شه اون تنها پناه منه!

آدم

شنبه:

دیروز وقتی داشت مثل همیشه خودشو تو آب برکه تماشا می‌کرد، افتاد تو آب! داشت خفه می‌شد. گفت تو بد وضعیتی بوده.

این ماجرا باعث شده واسه موجوداتی که اونجا زندگی می‌کنند و بهشون ماهی می‌گه، غصه بخـوره. هنـوزم هـر موجـودی رو می‌بینه یه اسمی بهش می‌چسبونه، در حالی که اونا اصلاً نیازی به اسم ندارن و وقتی صداشون می‌کنی به سـمتت نمـی‌آن! امّـا ایـن

موضوع واسه او هیچ اهمیتی نداره! در هر صورت دیشب کلی از همین موجوداتو از آب گرفتو تو رختخواب من گذاشت تا گرم نگهشون داره، الآن متوجهشون شدم امّا به نظرم به‌هیچ‌وجه خوشحال‌تر از گذشته نیستن، فقط یه کمی آروم‌تر شدن. وقتی شب بشه همه‌شونو بیرون می‌ریزم و هیچ‌وقت دیگه باهاشون نمی‌خوابم، چون خیلی سرد و مرطوبن و خوابیدن بینشون آزاردهنده است، مخصوصاً وقتی چیزی تنت نباشه.

حوا

سه‌شنبه:

تمام صبحو مشغول کار کردن بودم تا سر و سامونی به خونه زندگیم بدم، به عمد ازش دوری می‌کردم به این امید که شاید تنها بشه و بیاد پیشم. امّا نیومد.

ظهر که شد کارو تعطیل کردم و واسه تفریح رفتم دنبال دویدن با زنبورا و پروانه‌ها و گشتن بین گلا، موجودای قشنگی که لبخند خدا رو از آسمون گرفتن و همراه خودشون نگه می‌دارن! اونا رو جمع کردم و باهاشون چند تا تاج گل و یه لباس ساختم و تنم کردم. ناهارو که چند تا سیب بود خوردم، بعدش تو سایه نشستم و دعا کردم بیاد، امّا نیومد!

مهم نیست! اتفاق مهمی نیفتاده! چون اون هیچ توجهی به گلا نداره. به اونا می‌گه آشغال و نمی‌تونه انواعشونو از هم تشخیص بده، فکر می‌کنه افتخاره آدم این‌طوری باشه. نه من براش مهمم، نه گلا و نه آسمون رنگی دم غروب. تنها چیزی که بهش توجه داره ساختن خونه‌س، تا خودشو اون تو، از دست بارون قشنگ پنهون کنه، انگورا رو جمع کنه و بره سراغ میوه‌ها تا ببینه رسیدن یا نه!

یه تیکه چوب خشک گذاشتم روی زمین و سعی کردم با یه چوب دیگه اونو سوراخ کنم تا شکلی که تو ذهنم بود رو بسازم. امّا یهو اتفاق ترس‌ناکی افتاد. از تو اون سوراخ یه غبار آبی شفاف بلند شد، منم همه‌چیزو پرت کردم و شروع کردم به دویدن! خیلی ترسیده بودم چون فکر کردم اون یه روحه! وقتی برگشتم دیدم هیچ‌کس دنبالم نمی‌آد واسه همین در حالی که داشتم نفس می‌زدم به یه صخره تکیه دادم تا پاهام که داشتن می‌لرزیدن آروم بشن. بعدش یواش یواش اومدم بیرون، آماده بودم اگه اتفاقی افتاد در برم، وقتی نزدیک‌تر شدم شاخه‌های یه بوته‌ی گل سرخو کنار زدم و از لابه‌لاش به اونجا نگاه کردم، امّا انگار روحه رفته بود و توی اون سوراخ یه خورده گرد و غبار سرخ و نرم باقی مونده بود. انگشتمو توش فرو کردم تا لمسش کنم که یهو دادم در اومد و دستمو پس کشیدم. درد وحشت‌ناکی داشتم، انگشتمو کرده بودم تو دهنم، هی بالا و پایین می‌پریدم و می‌نالیدم تا دردم یه کم آروم بشه! حالا دیگه دوست داشتم بینم اون چیه و شروع به آزمایشش کردم.

کنجکاو شده بودم بدون اون غبار سرخ رنگ چیه، که یه دفه با وجود این که اوّلین بار بود می‌دیدمش، اسمش به ذهنم رسید! اون آتیش بود! اونقدر از حدسم مطمئن بودم که بی‌معطلی همین اسمو روش گذاشتم: **آتش!**

من چیزی رو به وجود آورده بودم که تا پیش از اون وجود نداشت، این‌طوری به این همه‌چیزی که تو دنیا هست یه چیز تازه اضافه کرده بودم. واسه همین احساس غرور می‌کردم، دویدم تا پیداش کنم و بهش بگم چه کار بزرگی انجام دادم. فکر می‌کردم اگه بهش بگم باعث می‌شه بیش‌تر تحویلم بگیره... امّا پشیمون شدم و این کارو انجام ندادم! می‌دونم هیچ اهمیتی براش نداشت. احتمالاً

می‌پرسید: **خب به چه دردی می‌خوره؟!** من چه جوابی می‌تونستم بهش بدم؟ چون آتیش به درد کاری نمی‌خوره، فقط قشنگه! خیلی قشنگ...

آهی کشیدم و سراغش نرفتم، چون اون به درد هیچ کاری نمی‌خورد. نمی‌شد باهاش خونه ساخت، هندونه‌های بزرگ‌تری بار آورد و یا رسیدن میوه‌ها رو جلو انداخت. بی‌استفاده بود! حتماً تحقیرش می‌کرد و گوشه و کنایه می‌زد. امّا برای من حقیر نبود. گفتم: **آهای! آتیش! موجود سرخ‌رنگ دوست‌داشتنی! دوستت دارم چون زیبایی و همین واسه دوست داشتن کافیه!** خواستم آتیشو بغل کنم امّا پشیمون شدم. این باعث شد از خودم یه قانون دیگه در بیارم که خیلی شبیه اوّلی بود! تا حدی که فکر کردم یه سرقت ادبیه: **یک تجربه‌ی سوخته، از آتش دوری می‌کند!**

دوباره دست به کار شدم و وقتی به اندازه‌ی کافی آتیش درست کردم، اونو رو یه دسته برگای خشک قهوه‌ای ریختم تا ببرمش خونه و باهاش بازی کنم. امّا باد زد و اون پخش شد تو هوا و با عصبانیت به من حمله کرد! منم از ترس انداختمش زمین و در رفتم. وقتی برگشتم و پشتمو نگاه کردم اون روح آبی رنگ داشت بالا می‌رفت و مثل یه ابر تو هم می‌پیچید. همون لحظه اسمش به ذهنم رسید ـ **دود!**

یه دفعه نورای زرد و سرخی از دود بیرون زد و من همون موقع اسمشو **شعله** گذاشتم. تو این موردم حدسم دورست بود، با این که اونا اوّلین شعله‌های دنیا بودن! شعله‌ها از درختا بالا رفتن و سریع تمام دشتو گرفتن، دودشون هر لحظه داشت بیش‌تر می‌شد. از بس این صحنه برام تازه و شگفت‌انگیز بود شروع کردن به خندیدن و دست زدن و رقصیدن! اون دوون دوون اومد و وایستاد و چند لحظه بدون این که چیزی بگه خیره موند. بعدش پرسید این چیه؟ آه! چه‌قدر بده که اون این‌قدر سؤالای مستقیم و صریح می‌پرسه! البته منم باید جواب می‌دادم که دام. گفتم: **آتیشه!** تقصیر خودشه اگه این که همیشه من همه چیو می‌دونم و اون باید همه چی رو بپرسه اذیتش می‌کنه. بعد از چند لحظه مکث پرسید: **از کجا اومده؟**

باز یه سؤال مستقیم دیگه که باید جواب مستقیم داشته باشه: **من درستش کردم!**

آتیش داشت جلوتر می‌رفت. اون رفت کنار جایی که سوخته بود رو نگاه کرد و پرسید: **اینا چی‌ان؟**

ـ زغال!

یکی از اونا رو برداشت تا امتحانش کنه. امّا پشیمون شد و انداختش زمین و رفت!

اون از هیچچی خوشش نمی‌آد!

امّا من خوشم اومده بود. اونا خاکسترای نرم و لطیف آتیش بودن و من همون موقع می‌دونستم که چی‌ان! سیبا رو هم پیدا کردم از زیر خاکستر! بیرونشون آوردم، خیلی خوشحال بودم چون می‌دونید که من جوونم و اشتهای زیادی دارم. امّا وقتی دیدم همه‌شون ترکیدن و خراب شدن ناراحت شدم. از ظاهرشون معلوم بود که دیگه به درد نمی‌خورن ـ امّا نه! از سیبای خام به‌تر بودن! آتیش قشنگه و به گمونم یه روزی به درد بخور هم می‌شه.

جمعه:

دوشنبه‌ی پیش، دم غروب، یه لحظه دوباره اونو دیدم، امّا فقط یه لحظه. امیدوار بودم به خاطر این که سعی کردم اوضاع خونه رو سر و سامون بدم ازم تشکر کنه، چون خیلی کار کرده بودم. امّا اون این کارو نکرد، رو برگردوند و از پیشم رفت.

به خاطر یه چیز دیگه هم ناراحت شد: دوباره سعی کردم مجبورش کنم دیگه بالای آبشار نره. چون آتیش یه حس تازه‌ی دیگه رو بهم نشون داده بود ـ حسی که اصلاً با عشق و اندوه و بقیه‌ی حسایی که تا اون موقع کشف کرده بودم فرق داشت: حس تـرس! و این خیلی وحشت‌ناک بود! ای کاش هیچ‌وقت این حسو کشف نکرده بودم. حسی که لحظه‌هامو خراب مـی‌کنـه، شـادیمو از بـین می‌بره و باعث می‌شه از وحشت به خودم بلرزم. امّا نمی‌تونستم اونو مجبور به این کار کنم چون هنوز این حسو کشف نکرده بود و نمی‌تونست درکم کنه.

آدم

جمعه:

به التماس افتاده که دیگه بالای آبشار نرم! مگه این کار چه ضرری واسه اون داره؟ میگه باعث می‌شه از ترس به خودش بلـرزه. نمی‌دوانم چرا! من همیشه این کارو می‌کنم ـ من همیشه هیجان شیرجه زدن تو آب سردو دوست داشتم و دارم. فکر می‌کـنم آبـشار به درد همین کار می‌خوره و تا جایی که می‌دونم استفاده‌ی دیگه‌ای جز این نداره. امّا اون می‌گـه آبـشار فقـط واسـه قـشنگ شـدن منظره‌ها درست شده ـ مثل کرگدنا و ماموتا!

این‌جا خیلی محدود شدم، لازمه محیطمو عوض کنم.

حوا

جمعه:

سه‌شنبه، چهارشنبه، پنج‌شنبه، و امروز: همه بدون دیدن اون! زمان زیادیه واسه تنها موندن! امّا با این حال تنها بـودن از ایـن کـه حس کنی مزاحمی و نمی‌خوانت به‌تره. باید یه همدم داشته باشم ـ فکر می‌کنم برای این کار ساخته شدم ـ واسه همـین بـا حیوونـا دوست می‌شم. اونا هم جذابن، هم مؤدب و مهربون. هیچ‌وقت عنق نیستن و نمی‌ذارن حس کنی مزاحمی. بهـت لبخنـد مـی‌زنـن و برات دم تکون می‌دن ـ البته اگه داشته باشن ـ همیشه هم آماده‌ی بازی و سروصدا کردن و این‌ور و اون‌ور گشتن یا هر کار دیگه‌ای که بگی هستن. به نظر من اونا جنتلمنای واقعین. این روزا بهم خیلی خوش گذشته و اصلاً احساس تنهایی نکردم. همیشه یـه گـروه از اونا دوروبرم هستن ـ گاهی اون‌قدر زیادن که تا چشم کار می‌کنه دشتو پر می‌کنن و نمی‌شه شمردشون. وقتی هم می‌ری و بـالای یه صخره وسطشون می‌ایستی و به دشتی که انگار از پوست حیوونا پوشیده شده نگاه می‌کنی، اون‌قدر پـر از رنگـای شـاد و نـورای درخشنده و موجای خطای بدن حیووناست که فکر می‌کنی یه دریاچه‌ست، ولی تو مـی‌دونـی کـه ایـن‌طـور نیـست. وقتـی طوفـان پرنده‌های مهاجر و گردباد بال‌های در حال پروازشون شروع می‌شه، وقتی خورشید به اون پرای زیبا می‌تابه، آن‌چنـان درخشـشی از همه‌ی رنگایی که می‌تونی بهشون فکر کنی به وجود می‌آد که چشما رو خیره می‌کنه.

ما با هم خیلی جاها رو گشتیم و بیش‌تر جاهای دنیا رو دیدم، شاید همه‌ی دنیا رو. پس من اوّلین جهان‌گرد دنیام! اوّلین و تنها جهان‌گرد دنیا! وقتی با هم در حال راه رفتن هستیم، منظره‌ی با ابهتی به وجود می‌آد، منظره‌ای که شبیهش هیچ‌جا وجود نداره. واسه این که راحت باشم سوار یه ببر یا یه پلنگ می‌شم، چون هم خیلی نرم هستن و هم کمر فرورفته‌ای دارن که اندازه‌ی منه، خیلی هم خوشگلن! امّا وقتی می‌خوایم به جاهای دور بریم یا وقتی می‌خوام منظره‌ها رو به‌تر ببینم سوار یه فیل می‌شم. فیل منو با خرطومش بالا می‌ذاره، امّا خودم می‌تونم پایین بیام. وقتی آماده‌ی اتراق کردن می‌شیم اون می‌شینه و من از پشتش سر می‌خورم پایین می‌آم.

پرنده‌ها و حیوونا همه با هم دوستن و هیچ‌وقت با هم بحث و دعوا نمی‌کنن! اونا با هم حرف می‌زنن! با منم حرف می‌زنن! امّا احتمالاً به یه زبون خارجی صحبت می‌کنن چون من حتا یه کلمه از حرفاشونو نمی‌فهمم. با این حال معمولاً وقتی من باهاشون حرف می‌زنم می‌فهمند چی می‌گم، مخصوصاً سگ و فیل. این باعث خجالت منه، چون نشون می‌ده از من باهوش‌ترن، بنابراین، نسبت به من برتری دارن. این منو اذیت می‌کنه چون می‌خوام فقط خودم تجربه‌ی اصلی باشم.

آدم

شنبه:

سه‌شنبه شب هفته‌ی پیش فرار کردم و دو روز راه رفتم تا به یه جای خلوت و ساکت رسیدم و خونه‌مو همون‌جا ساختم. بعدش تا جایی که می‌تونستم رد پاهامو پاک کردم. امّا اون منو با کمک حیوونی که رامش کرده و گرگ صداش می‌کنه پیدا کرد. بازم اومدو از او صداهای ناراحت‌کننده درآورد و اون آبی که بهش می‌گه اشک، از چشاش ریخت. مجبور شدم باهاش برگردم، امّا هر وقت موقعیت پیش بیاد دوباره فرار می‌کنم.

همیشه خودشو درگیر کارای احمقانه می‌کنه، مثلاً سعی می‌کنه بفهمه چرا حیوونایی که بهشون شیر و پلنگ می‌گه، گل و گیاه می‌خورن در صورتی که دندوناشون نشون می‌ده باید همدیگه رو بخورن.

حوا

سه‌شنبه:

چیزای زیادی رو یاد گرفتم و الآن دانا هستم. امّا اوّلش نبودم. اون اوایل هیچی نمی‌دونستم. با وجود این که همه‌چیزو می‌دیدم هیچ‌وقت اون‌قدر باهوش نبودم که بفهمم آب سربالا هم می‌ره. امّا اون‌قدر آزمایش و تجربه کردم تا فهمیدم آب هیچ‌وقت سربالا نمی‌ره، به جز تو تاریکی، واسه همینه که آب برکه هیچ‌وقت خشک نمی‌شه. به‌ترین راه برای فهمیدن چیزا تجربه‌های عملیه. امّا اگه فقط به حدس و گمون قناعت کنی هیچ‌وقت دانا نمی‌شی.

بعضی چیزا رو نمی‌تونی بفهمی، امّا همین مسأله رو هم با حدس و فرض نمی‌شه فهمید، باید صبور باشی و بـه تجربـه کـردن ادامه بدی تا بفهمی که نمی‌تونی بفهمی! این‌جوری زندگی کردن، دنیا رو برایت جذا می‌کنه. اگه چیزی برای کشف کردن نبود، دنیـا خیلی یه‌نواخت و خسته‌کننده می‌شد. تلاش کردن و بـه نتیجـه نرسـیدن درسـت بـه انـدازه‌ی تـلاش کـردن و بـه نتیجـه رسـیدن، لذت‌بخشه. راز سربالا رفتن آب، تا وقتی که به دستش نیاورده بودم،یه گنج بود، امّا بعدش تمام جذابیتش از بـین رفـت و احـساس کمبود کردم.

با نگاه کردن متوجه شدم که ستاره‌ها همیشه زنده نمی‌مونن. خیلی از ستاره‌های قشنگو دیدم که آب شـدن و از آسـمون پـایین چکیدن. از اون جایی که یکی از اونا می‌تونه آب بشه، پس همه‌شون می‌تونن آب بشن. از اون جایی که همه‌شون می‌تونن آب بشن پس همه‌شون می‌تونن همزمان تو یه شب آب بشن. می‌دونم یه شب این اتفاق می‌افته و چه‌قدر حیف که قـراره ایـن اتفـاق بیفتـه. واسه همین هر شب تا وقتی بتونم بیدار می‌مونم و به اونا نگاه می‌کنم تا اون نقطه‌های چشمک‌زنو تو حافظه‌م حـک کـنم و وقتـی آب شدن و از آسمون چکیدن با تخیلم همه‌شونو به آسمون سیاه برگردونم تا دوباره چشمک بزنن. و اونارو تـو نگـاه از اشـک تـر شدم دو برابر کنم.

آدم

یک‌شنبه:

به هر جون کندنی که بود گذشت.

دوشنبه:

بالأخره فهمیدم هفته واسه چیه: واسه اینه که وقت داشته باشی تا استراحت کنی و خسته‌گی یک‌شنبه رو از تن در بیـاری. فکـر خوبیه. نه؟!

سه‌شنبه:

به من گفت از یک دنده‌ی من که از بدنم گرفته شده، ساختنش. حرفش یه کم مشکوکه، چون همه‌ی دنده‌هام سر جاشونن.

در مورد لاشخور به مشکل برخورده، می‌گه علف بهش نمی‌سازه، می‌ترسه نتونه بزرگش کنـه، فکـر مـی‌کنـه لاشـخور جـوری ساخته شده که از گوشت فاسد تغذیه کنه. امّا به نظر من لاشخور باید یه جوری با چیزایی که بهش می‌دن کنار بیاد. ما که نمی‌تونیم تمام دنیا رو واسه اون تغییر بدیم.

یک‌شنبه:

به هر جون کندنی که بود گذشت.

سه‌شنبه:

شاید به‌تره یادم باشه که اون خیلی کم سن و ساله، اون الآن یه دختر جوونه و باید بهش فرصت داد. همه‌ی وجودش شور و شوق و حس زندگیه. دنیا واسش یه سحره، یه شگفتی، یه راز و یه لذت! وقتی یه گل جدید پیدا می‌کنه، از شوق نمی‌تونه حرف بزنه، حتماً باید نازش کنه، تو آغوشش بگیره، بوش کنه، باهاش حرف بزنه و براش اسمای عاشقانه بذاره.

اون دیوونه‌ی رنگاست: سنگای قهوه‌ای، ماسه‌های زرد، خزه‌های خاکستری، شاخ و برگای سبز، آسمون آبی ـ مروارید سپیده‌دم، سایه‌های ارغوانی روی کوه‌ها، جزیره‌های طلایی رنگی که تو دریاهای خون‌رنگ دم غروب غوطه‌ورن، ماه رنگ‌پریده‌ای که تو قاب ابرای تیکه تیکه شناوره، جواهر ستاره‌ها که تو بی‌نهایت فضا می‌درخشن... امّا تا جایی که من می‌دونم هیچ کدوم اینا ارزش کاربردی ندارن. ما همین که رنگ و زیبایی دارن واسه اون کافیه و دیوونش می‌کنن.

اگه فقط هر چند وقت یه بار می‌تونست آروم بشینه و حرف نزنه، منم می‌تونستم از نگاه کردن بهش لذت ببرم. مطمئنم می‌تونستم! چون دارم به این نتیجه می‌رسم که اون واقعاً موجود زیبا و جذابیه ـ لاغراندام، بلند و باریک و باوقاره! یه بار وقتی با اون اندام مرمری و سفیدرنگ رو یه تخته سنگ ایستاده بود و با سر به عقب خم شده و دستی که رو چشاش سایه درست کرده بود، پرواز یه پرنده رو تو آسمون نگاه می‌کرد، فهمیدم که زیباست!

حوا

دوشنبه:

زیبا بودن شادی‌آوره! آدم هم زیباست! وقتی به موهام گل می‌زنم زیباترم می‌شم.

سه‌شنبه:

امروز تو جنگل یه صدایی شنیدیم. دنبالش گشتیم امّا نتونستیم پیداش کنیم. آدم می‌گفت قبلاً هم این صدا رو شنیده امّا با وجود این که خیلی نزدیکش بوده هیچ‌وقت اونو ندیده. واسه همینه مطمئن بود که اون مثل هواست و دیده نمی‌شه. ازش خواستم هر چی در مورد اون صدا می‌دونه بهم بگه، امّا چیز زیادی نمی‌دونست. فقط گفت که اون صاحب این باغه و بهش گفته که باید از باغ محافظت کنه و گفته که ما نباید از میوه‌ی یه درخت خاص بخوریم و اگه این کارو بکنیم حتماً می‌میریم. این تموم چیزی بود که آدم می‌دونست.

می‌خواستم این درختو ببینم، واسه همین با هم به سمت جایی که درخت تو یه نقطه‌ی خلوت و قشنگ قرار داشت قدم زدیم و اون‌جا نشستیم و یه مدت طولانی با علاقه بهش نگاه کردیم و حرف زدیم. آدم گفت این درخت شناخت خوبی از بدیه!

ـ خوبی و بدی؟

ـ بله

ـ چی هست؟

ـ چی چیه؟

ـ خوبی چیه؟

ـ نمی‌دونم! از کجا باید بدونم؟

ـ خب پس بدی چیه؟

ـ فکر می‌کنم اسم یه چیزیه. امّا نمی‌دونم چی.

ـ امّا آدم! حداقل باید یه نظری در موردش داشته باشی.

ـ چرا باید یه نظری داشته باشم؟ تا حالا هیچ کدوم از این چیزا رو ندیدم، پس چطوری می‌تونم درکشون کنم؟ نظر تو در موردشون چیه؟

مشخصه که منم نظری نداشتم و غیرمنطقی بود از او انتظار داشته باشم که نظری داشته باشه. هیچ طوری نمی‌تونستیم حدسی در این مورد بزنیم. اینا کلمه‌های جدیدی بودن، مثل بقیه‌ی کلمه‌ها که ما قبل از این نشنیده بودیمشون. هنوز ذهنم درگیر این موضوع بود. واسه همین گفتم: آدم! اون کلمه‌های دیگه چی؟ مرگ و مردن! اونا یعنی چی؟

ـ هیچ نظری در موردشون ندارم.

ـ خب پس حدس می‌زنی معنی‌شون چی باشه؟

ـ عزیزم! نمی‌تونی درک کنی در مورد موضوعی که هیچی در مورد نمی‌دونم حتا یه حدس ساده هم نمی‌تونم بزنم؟ وقتی کسی پیش‌زمینه‌ای در مورد چیزی نداره نمی‌تونه بهش فکر کنه! این‌طور نیست؟

ـ بله، می‌دونم، امّا این خیلی بده. چون وقتی نمی‌تونم چیزی رو بدونم بیش‌تر می‌خوام که بدونم!

چند لحظه ساکت موندیم تا این معما رو تو ذهنمون زیر و رو کنیم. یه دفه فهمیدم چطوری می‌تونیم از این موضوع سر در بیاریم و تعجب کردم از این که چرا از اوّل به این راه فکر نکرده بودیم. خیلی ساده بود! بالا پریدم و گفتم: چه‌قدر ما خنگیم! بیا میوه‌ی درختو بخوریم! اون‌وقت می‌میریم و می‌فهمیم مردن یعنی چیه و دیگه این‌قدر از ندونستنش اذیت نمی‌شیم.

آدم دید که حرف درستی زدم و یه دفه بلند شد و داشت به طرف یکی از سیبای درخت دست دراز می‌کرد که یه موجود خیلی عجیب و غریب بال بال زد به طرفمون اومد، موجودی که هیچ‌وقت ندیده بودیمش، ما هم شروع کردیم به دنبالش دویدن.

کیلومترها بالای تپه و پایین دره، به زحمت کشون کشون دنبال اون جن پرنده رفتیم تا به قسمت عقبی دره رسیدیم، جایی که درخت بزرگ انجیر معابد بود. اون‌جا گرفتیمش. چه لذتی داشت، چه پیروزی بزرگی. او یک تروداکتیل* بود!

آدم

دوشنبه:

تو دنیا چیزی رو نمی‌شناسم که بهش علاقه‌مند نباشه! مثلاً حیوونا، که من نسبت بهشون بی‌تفاوتم امّا اون این‌طوری نیست. هیچ کدوم هم فرقی براش ندارن، به همه‌شون می‌رسه، فکر می‌کنه همه‌شون مث یه گنج ارزش‌مندن و هر حیوون جدیدی هم که بیاد جاش محفوظه. وقتی اون برونتوساروس† غول‌پیکر طرف خونه‌مون اومد، حوا بهش به چشم یکی از مایحتاج خونه نگاه می‌کرد و من به چشم یه مصیبت بزرگ! این خودش مثال خوبیه واسه عدم تفاهمی که تو نگاه ما به دنیا وجود داره! حوا می‌خواست اونو اهلی کنه و من می‌خواستم از خونه دورش کنم. حوا اعتقاد داشت می‌شه با مهربونی اونو رام کر و ازش یه حیوون اهلی ساخت، من می‌گفتم یه حیوون اهلی با هفت متر ارتفاع و بیست‌وشش متر طول مناسب تو خونه نگه داشتن نیست، حتا اگه هیچ قصد بدی نداشته باشه و نخواد ضرری برسونه، ممکنه رو خونه بشینه و لهش کنه! چون هر کسی می‌تونه از چشاش بخونه چه‌قدر گیج و حواس‌پرته! با وجود همه‌ی اینا هنوز دلش می‌خواست اون هیولا رو داشته باشه، هیچ جوری هم دست‌بردار نبود. فکر می‌کرد می‌تونیم باهاش یه لبنیاتی بزنیم و از من خواست تو دوشیدن اون هیولا بهش کمک کنم. امّا من این کارو نکردم چون خیلی خطرناک بود. نه نردبونی داشتیم که ازش بالا بریم، نه اصلاً جنسیتش به این کار می‌خورد!! بعدش گفت می‌خواد سوارش بشه و منظره‌های اطرافو تماشا کنه. دم ده متری اون هیولا مثل یه درخت رو زمین افتاده بود، اونم فکر می‌کرد می‌تونه ازش بالا بره امّا اشتباه می‌کرد. وقتی به جای شیب‌دار و لیزش رسید، به پایین سر خورد. حتا نزدیک بود به خاطر کسی جز من خودشو زخمی کنه.

هیچ‌چیزی جز اثبات مطالب علمی راضی‌ش نمی‌کنه. نظریه‌های آزمایش‌نشده تو کارش نیست و قبولشون نداره. همیشه دنبال دونستنه و به نظرم درستش هم همینه. این اخلاقش برام خیلی جذابه و تأثیرشو رو خودم حس می‌کنم. فکر می‌کنم اگه بیش‌تر باهاش باشم خودمم این‌طوری بشم. اون یه نظریه‌ی دیگه هم در مورد اون هیولا داشت: فکر می‌کرد اگه رامش کنیم و باهاش دوست باشیم، می‌تونیم اونو تو رودخونه بذاریم و ازش به عنوان یه پل استفاده کنیم. بعد از این که اون هیولا به اندازه‌ی کافی رام شد ـ حداقل اون قدری که حوا می‌خواست ـ نظریه‌ش رو آزمایش کرد امّا شکست خورد. هر بار که اونو درست رو رودخانه قرار داد و رفت به ساحل تا از روش رد بشه، هیولا از رودخانه بیرون اومد و مثل یه کوه اهلی شده دنبالش راه افتاد! مثل بقیه‌ی حیوونا! همه‌شون همین کارو می‌کنن!

---

* Ptredactyl: راسته‌ای از سوسماران بال‌دار عهد ژوراسیک سفلی تا عهد مسوزئیک ـ م.

† نوعی دایناسور

سه‌شنبه:

تازگی با یه مار دوست شده، وقتی پای حیوونا به میون می‌آد هیچی از نظرش اشتباه نیست. به همه‌شون اطمینان می‌کنه، اونا هم بهش اطمینان دارن. چون خودش هیچ‌وقت به اونا خیانت نمی‌کنه، فکر می‌کنه اونا هم بهش خیانت نمی‌کنن. از آشناییش با این جونور خوشحالم چون این مار حرف می‌زنه و این‌طوری می‌تونم یه کم استراحت کنم.

جمعه:

می‌گه ماره بهش توصیه می‌کنه از میوه‌ی اون درخت بخوره، میگه اگه این کارو کنه نتیجه‌ش داناییه.

حوا

سه‌شنبه:

سعی کردم براش چند تا از اون سیبا بیارم امّا نشد، فکر می‌کنم از این که به فکرشم خوشحاله. اونا ممنوعن و اون می‌گه با این کار یه بلایی سرم می‌آد. امّا اگه با این کار می‌تونم خوشحالش کنم، چرا باید از آسیب دیدن بترسم؟

آدم

سه‌شنبه:

باز می‌خواست از اون درخت بالا بره. گفت هیچ‌کسی اون اطراف نگاش نمی‌کرده. بهش گفتم واسه انجام هر کار خطرناکی یه توجیهی داره! از شنیدن کلمه‌ی **توجیه** هم تعجب کرد، هم به گمونم حسودیش شد. فکر کردم که چه کلمه‌ی خوبی استفاده کردم. نصیحتش کردم از اون درخت دوری کنه و اون گفت این کارو نمی‌کنه. بوی دردسر می‌آید! باید از این‌جا برم!

چهارشنبه:

دیشب به این امید که قبل فاجعه از باغ بیرون برم و تو یه مملکت دیگه قایم بشم، سوار یه اسب شدم و با بیش‌ترین سرعت ممکن فرار کردم. حدود یه ساعت بعد از طلوع آفتاب، داشتم تو یه دشت سرسبز و پرگل که هزاران حیوون توش در حال چریدن و بازی با همدیگه بودن می‌رفتم، که یه دفه سروصدای وحشتناکی به پاشد، همه‌چیز به هم ریخت و هر جونور به بغل دستیش حمله کرد.

می‌دونستم معنی این اتفاق چیه: حوا میوه‌ی ممنوعه رو خورده بود و مرگ به دنیا اومده بود! ببرا اسبمو خوردن و هیچ توجهی به من که بهشون دستور می‌دادم این کارو نکنن، نشون ندادن، اگه مونده بودم ممکن بود حتا خودم رو هم بخورن ــ که البته نموندم.

اومدم این‌جا که جایی بیرون از باغه، امّا اون باز منو پیدا کرد. راستش از اومدنش ناراحت نشدم. واسه این که این‌جا هیچی واسه خوردن نیست و اون با خودش چند تایی از اون سیبا آورده. خیلی گرسنه بودم و مجبور شدم اونا رو بخورم. این بر خلاف اصول من بود، امّا به نظر من اصول فقط وقتی مهمن که سیر باشی...

وقتی اومد خودشو با شاخ و برگ درختا پوشونده بود، بهش گفتم منظورش از این کار مسخره چیه و ازش خواستم اونارو بیرون بندازه، امّا اون با خجالت آروم خندید و سرخ شد، تا حالا ندیده بودم کسی خجالت بکشه و سرخ بشه و این کار به نظرم خیلی ناخوش‌آیند و احمقانه اومد. گفت خیلی زود خودم علت این کارو می‌فهمم.

اون درست گفته بود. با وجود گرسنگی سیب نیمه‌خورده رو زمین انداختم و خودمو با شاخ و برگا پوشوندم. بعدش با عصبانیت بهش گفتم خودشو با برگای بیش‌تری بپوشونه. اونم این کارو کرد، بعد از این با هم به جایی رفتیم که حیوونا همدیگه رو تیکه پاره کرده بودن و یه مقدار پوست جمع کردیم. ازش خواستم یه جوری اونا رو وصله پینه کنه و ازشون چن تا لباس واسه مراسمای رسمی بسازه. این لباسا خیلی ناراحتن، امّا خب مُدن و در مورد لباس این از همه چی مهم‌تره...

اون همراه خوبیه و می‌دونم اگه نبود، خیلی تنها و افسرده می‌شدم، مخصوصاً حالا که هرچی داشتمو از دست دادم. اون می‌گه بهمون دستور داده شده که باید از این به بعد واسه زنده موندن کار کنیم. می‌دونم می‌تونه مفید و به‌دردبخور باشه. منم رو کارا نظارت می‌کنم!

در تبعید...

حوا

وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، اون باغ برام مثل یه رؤیا می‌مونه. اونجا به شکل سحرآمیزی زیبا بود و حالا از دست رفته و من دیگه نمی‌تونم ببینمش.

باغ از دست رفته، امّا من اونو پیدا کردم و راضی‌ام. تا حدی که می‌تونه منو دوست داره، منم با همه‌ی توان و احساسم دوسش دارم، به گونم این به خاطر جوونی و جنسیتمه. از خودم می‌پرسم چرا دوسش دارم، نمی‌دونم چرا و اهمیتی به این ندونستن نمی‌دم. واسه همین فکر می‌کنم این‌جور دوست داشتن نتیجه‌ی عقل و منطق نیست، مثل علاقه‌ی یه نفر به آدما و حیوونا.

پرنده‌ها رو به خاطر صدای قشنگ و آوازشون دوست دارم، امّا آدمو به خاطر صداش دوست ندارم. هرچی بیش‌تر می‌خونه، بیش‌تر می‌فهمم که نمی‌تونم با صداش کنار بیام. امّا بازم ازش می‌خوام برام بخونه، چون دوست دارم یاد بگیرم چه‌طوری می‌تونم هر چیزی که اون بهش علاقه داره رو دوست داشته باشم. مطمئنم می‌تونم این کارو یاد بگیرم، چون اون اوایل اصلاً نمی‌تونستم آواز خوندنشو تحمل کنم امّا الآن می‌تونم. صداش شیر تازه رو ترش می‌کنه، امّا ایرادی نداره، می‌تونم به خوردن این‌جور شیر هم عادت کنم.

به خاطر هوشش نیست که دوسش دارم، چون اصلاً هوش چندانی نداره. نمی‌شه هم به این خاطر سرزنشش کرد، چون خودش که خودشو نیافریده، اون همون چیزیه که خدا آفریده و هر چی که هست خوبه. می‌دونم هدف عاقلانه‌ای از این کار وجود داشته، هوش و استعداد به مرور زمان پیش‌رفت می‌کنه، امّا این پیش‌رفت ناگهانی نیست، از او گذشته، عجله‌ای هم نیست. اون همین‌جوریش هم به اندازه‌ی کافی خوبه!

به خاطر بخشندگی و رفتار ملاحظه‌کار و لطافتش نیست که دوسش دارم، اتفاقاً تو این چیزا خیلی هم مشکل داره، امّا همین‌طوریش هم خوبه و روز به روز داره بهتر می‌شه. به خاطر سخت‌کوشی و مهارتش نیست که دوسش دارم، می‌دونم که این ویژگی رو تو وجودش داره امّا نمی‌دونم چرا اونو از من مخفی می‌کنه. این تنها دردیه که دارم وگرنه الآن تو همه‌چی با من روراسته. مطمئنم هیچ‌چیزی رو از من مخفی نمی‌کنه جز این! از این که می‌دونم داره رازی رو ازم مخفی می‌کنه، غصه‌م می‌گیره و بعضی‌وقتا فکر کردن بهش بی‌خوابم می‌کنه. امّا همیشه این فکرا رو از ذهنم بیرون می‌کنم، نباید این‌طوری خوش‌بختیمو که هر روز داره بیش‌تر و بیش‌تر می‌شه خراب کنم.

به خاطر دانشش نیست که دوسش دارم. هر چی که می‌دونه رو خودش یاد گرفته و واقعاً چیزای زیادیم می‌دونه، امّا دانشش خیلی زیاد نیست.

به خاطر مردونگی و شجاعتش نیست که دوستش دارم، نه! به‌هیچ‌وجه! اون منو لو داد، امّا به خاطر این کار سرزنشش نمی‌کنم، به گمونم این به خاطر مرد بودنشه و خودش که جنسیتش رو تعیین نکرده، البته اگه من بودم هیچ‌وقت لوش نمی‌دادم، اگرم این

کارو می‌کردم، اوّل **خودم** از غصه آب می‌شدم و از بین می‌رفتم، امّا اینم از زن بودنمه و بهش افتخار نمی‌کنم چون خودم که جنسیتم رو تعیین نکردم.

خب پس چرا دوسش دارم؟ شاید فقط به این خاطر که یه مرده!

از همه‌ی اینا گذشته، اون خوبه و من به این خاطر دوسش دارم، امّا می‌دونم اگه این‌طورم نبود باز عاشقش می‌شدم، حتا اگه اذیتم می‌کرد، به دوست داشتنم ادامه می‌دادم، مطمئنم به گمونم اینم به خاطر زن بودنمه.

اون قوی و خوش‌چهره‌ست، به خاطر همین دوسش دارم و بهش افتخار می‌کنم، امّا بدون این چیزا هم می‌تونستم دوسش داشته باشم. حتا اگه خیلی ساده و معمولی بود یا اگه مریض و ضعیف بود دوسش می‌داشتم، براش کار می‌کردم، واسش دعا می‌کردم و تا آخر عمرم کنار بسترش ازش مراقبت می‌کردم.

آره! من اونو دوست دارم فقط چون مرده و مال منه! به گمونم هیچ دلیل دیگه‌ای وجود نداره، همون‌طور که اوّلش گفتم این‌جور عشق نتیجه‌ی عقل و منطق نیست، خودش به وجود می‌آید، هیچ‌کس نمی‌دونه کی و کجا. دلیلی واسه اومدنش وجود نداره و اصلاً نیازی به دلیل نداره.

من الآن یه دختر جوونم و اوّلین کسی هستم که عشقو تجربه می‌کنه، شاید یه روزی معلوم بشه که به خاطر بی‌تجربگی و جوونی اشتباه کردم و درست عشقو نفهمیدم.

آدم

یک سال بعد

اسمشو قابیل گذاشتیم. وقتی واسه شکار از خونه بیرون رفته بودم، حوا اونو تو کنده‌ی یه درخت، سه چهار کیلومتر ـ یا پنج شیش کیلومتر، درست یادش نیست ـ دورتر از خونه‌مون پیدا کرده. از خیلی جهات شبیه ماست و ممکنه یکی از وابستگانمون باشه. حوا این‌طوری فکر می‌کنه. امّا به نظرم حدسش اشتباست.

تفاوت در اندازه ما رو به این نتیجه می‌رسونه که اون یه حیوون جدید و متفاوته ـ شاید یه ماهیه! امّا وقتی اونو تو آب انداختم، تو آب فرو رفت و همون موقع حوا شیرجه زد تو آب و قبل از این که فرصتی واسه آزمایش فرضیه‌م به وجود بیاد، اونو از آب بیرون آورد. من هنوز فکر می‌کنم اون یه ماهیه، امّا حوا نسبت به این موضوع بی‌تفاوته و نمی‌ذاره آزمایشش کنم. نمی‌فهمم چرا این کارو می‌کنه.

انگاری اومدن این موجود تازه به کلی اخلاقشو تغییر داده و اونو در مورد آزمایش و تجربه بی‌علاقه کرده. بیش‌تر از همه‌ی موجودای دیگه بهش علاقه داره امّا نمی‌تونه علت علاقه‌شو توضیح بده. همه چی نشون می‌ده به کلی عقلشو از دست داده!

بعضی وقتا، نصفه‌شب ماهی رو که سروصدا می‌کنه و می‌خواد بره تو آب، تو بغلش می‌گیره. این‌جور وقتا قطره‌های براق آب از صورتش پایین می‌آد، با دستش به پشت ماهیه می‌زنه و از خودش صداهای لطیف در می‌آره تا آرومش کنه.

تا حالا ندیدم با هیچ ماهی دیگه‌ای این‌طوری برخورد کنه. قبل از این که خونه زندگیمونو از دست بدیم عادت داشت بچه ببرا رو بیاره و باهاشون بازی کنه، امّا اون فقط یه بازی بود. هیچ‌وقت مثل این یکی، وقتی شامشون بهشون نمی‌ساخت نگرانشون نمی‌شد و ازشون مراقبت نمی‌کرد.

حوا

سه‌شنبه:

زمانی که یه هفته از خونه دور بود، قابیل کوچولو به دنیا اومد. خیلی تعجب کرده بودم، نمی‌دونستم داره چه اتفاقی می‌افته. امّا همون طوری که آدم همیشه می‌گه: **همیشه چیزای غیرمنتظره‌ست که اتفاق می‌افته.**

اوّلش نمی‌دونستم چیه. فکر کردم یه حیوونه. امّا با توجه به آزمایشاتی که انجام دادم دیدم این‌طوری نیست، چون نه دندون داشت و نه پشم. بعضی از اعضای بدنش مثل انسان بود، امّا این اعضا اون‌قدر زیاد نبودن که بتونن منو به شکل علمی قانع کنن تا اونو تو رسته‌ی انسانا قرار بدم. واسه همین به طور موقت اونو یکی از عجایب خلقت فرض کردم و منتظر پیش‌رفت‌های بیش‌تر موندم.

در هر حال خیلی زود بهش علاقه‌مند شدم و این علاقه روز به روز بیش‌تر شد و شکل گرم‌تری به خودش گرفت و به عاطفه و بعدش به عشق و بعد از اون به پرستش تبدیل شد. جونم واسه این موجود جدید در می‌رفت و تموم وجودم پر از شور و شوق و شادی شده بود. هر روز و هر ساعت و هر دقیقه آرزو می‌کردم آدم زودتر برگرده تا این شادی بزرگ رو باهاش قسمت کنیم.

بالأخره اومد، امّا به‌هیچ‌وجه فکر نمی‌کرد که اون می‌تونه یه بچه باشه. آدم، انسان عزیز و دوست‌داشتنییه! امّا در درجه‌ی اوّل یه دانش‌منده بعد یه مرد ـ ذاتش این‌طوریه ـ و نمی‌تونه چیزی رو تا از لحاظ علمی ثابت نشده قبول کنه.

خطرایی که به خاطر آزمایشای این دانش‌آموز تازه‌کار از سر گذروندم خارج از حد تصوره. بچه رو تو هر موقعیت خطرناک و عجیب غریبی که می‌تونست تصورش کنه قرار داد تا بفهمه چه‌جور پرنده یا چه‌جور جونور چارپاییه و به چه دردی می‌خوره! منم مجبور بودم شب و روز با خستگی و ناامیدی دنبالش راه بیفتم و به اون کوچولوی معصوم کمک کنم و درداشو تسکین بدم تا بتونه راحت‌تر از پس آزمایشا بربیاد.

آدم

یک‌شنبه:

حوا یک‌شنبه‌ها کار نمی‌کنه، خسته و کوفته یه جایی دراز می‌کشه و دوست داره با اون ماهی بازی کنه. از خودش صداهای عجیب و غریب احمقانه در می‌آره تا سرشو گرم کنه و وانمود می‌کنه داره دستاشو می‌خوره، این کار باعث می‌شه ماهیه بخنده. تا حالا ندیده بودم یه ماهی بتونه بخنده. این باعث می‌شه یه کم شک کنم... خودم هم از یک‌شنبه خوشم اومده. یه هفته ریاست کردن خیلی آدمو خسته می‌کنه. باید یک‌شنبه‌های بیش‌تری داشته باشیم.

حوا

سه‌شنبه:

آدم از خواب بیدار شد و ازم خواست یادم نره اون چهار تا کلمه رو یادداشت کنم. این نشون می‌ده خودش یادش رفته این کارو انجام بده. امّا من یادم نرفته بود. همیشه به خاطر آدم حواسم جمعه و خودم قبلش اون کلمه‌ها رو یادداشت کرده بودم. اون داره یه لغت‌نامه می‌نویسه، البته خودش این‌طوری فکر می‌کنه، چون در واقع این منم که دارم این کارو انجام می‌دم. اشکالی نداره، دوست دارم هر کاری بهم میگه رو انجام بدم. در مورد لغت‌نامه، این کار لذت بیش‌تری داره چون دوست ندارم پیش بقیه کوچیک بشه. املاش اصلاً علمی نیست. **صدا** رو با سین می‌نویسه و **صحرا** رو با صاد، در حالی که هر دو شون از یه ریشه هستن.

آدم

چهارشنبه:

اون ماهی نیست.

اصلاً نمی‌تونم بفهمم چیه. ولی حالش خوب نیست. از خودش صداهای عجیب و گوش‌خراش در می‌آره و وقتی حالش خوبه می‌گه **گوگو!** مطمئنم یکی از ما نیست چون راه نمی‌ره، پرنده نیست چون پرواز نمی‌کنه، قورباغه نیست چون نمی‌پره، مار نیست چون نمی‌خزه. با این که نتونستم آزمایش کنم می‌تونه شنا کنه یا نه، مطمئنم که ماهی نیست. همیشه رو پشتش دراز می‌کشه و پاهاشو بالا نگه می‌داره. تا حالا ندیدم هیچ حیوون دیگه‌ای این کارو کنه. به حوا گفتم اعتقاد دارم این موجود این موجود یه معماست، امّا اون فقط از این کلمه خوشش اومد، بی اون که فهمیده باشدش! تا حالا هیچ‌چیزی منو این‌طوری گیج نکرده.

سه ماه بعد

گیج بودنم در مورد این موجود جدید به جای این که از بین بره بیش‌تر شده. شبا نمی‌تونم بخوابم. دیگه رو زمین دراز نمی‌کشه و شروع کرده به راه رفتن رو چار تا پاش. امّا بازم با چارپاهای دیگه فرق داره چون پاهای جلوش کوتاه‌ترن، واسه همین بخش اصلی بدنش بالاتر قرار می‌گیره و این اصلاً قشنگ نیست.

خیلی شبیه ماست امّا شیوه‌ی حرکت کردنش نشون می‌ده که از جنس ما نیست. پاهای جلوی کوتاه و پاهای عقبی بلند نشون می‌ده از خانواده‌ی کانگروهاست. امّا یکی از انواع نادر اوناست، چون کانگروهای واقعی می‌جهن امّا او هیچ‌وقت این کارو نمی‌کنه. با این حال از نوع جالب و عجیبیه که هنوز طبقه‌بندی نشده. چون خودم کشفش کردم، به نظرم عادلانه‌ست افتخار این کشفو با اضافه کردن اسم خودم بهش برای همیشه ثبت کنم و اسم این‌گونه رو بذارم **کانگروورومآدمینسیس!**

به احتمال زیاد وقتی حوا پیداش کرده خیلی سنش کم بوده چون از اون موقع تا حالا رشد زیادی کرده. الآن تقریباً پنج برابر اون موقع است و وقتی از چیزی ناراحت باشه بین بیست‌ودو تا سی‌وهشت برابر صدایی که پیش از این تولید می‌کرد، سروصدا تولید می‌کنه. تهدید و اجبار نه‌تنها آرومش نمی‌کنه، بل‌که تأثیر معکوس داره. حوا اونو با تشویق و دادن چیزایی که قبلاً گفته بود بهش نمی‌ده آروم می‌کنه. همون طور که گفته شد، وقتی واسه اوّلین بار سروکله‌ی این موجود جدید پیدا شد من خونه نبودم و حوا گفت اونو تو جنگل پیدا کرده. خیلی عجیبه که فقط یه دونه از این موجود وجود داشته باشه، امّا انگار این‌طوریه چون من چند هفته تمام زور خودمو زدم تا یکی دیگه پیدا کنم تا هم اونو به کلکسیونم اضافه کنم هم با اون یکی بازی کنه. این‌طوری هم یه کم ساکت می‌شه هم راحت‌تر می‌تونیم اهلیش کنیم. امّا نه چیزی پیدا کردم، نه حتا از اون عجیب‌تر رد و اثری ازش دیدم. این موجود روی زمین زندگی می‌کنه پس چطوری می‌تونه بدون این که ردی از خودش بذاره این‌طرف اون‌طرف بره؟ چند تا تله هم گذاشتم امّا هیچ فایده‌ای نداشت. همه‌ی حیوونای کوچیکو گرفتم جز این یکی ـ حیوونایی که فقط از رو کنجکاوی این که بفهمن شیر اون تو واسه چیه تو تله می‌افتنو هیچ‌وقتم شیرو نمی‌خورن!!

حوا

سه‌شنبه:

موفق شدم یه پیروزی بزرگو برای دانش بشری رقم بزنم و بفهمم شیر چطوری وارد بدن گاو می‌شه!

هر دو تای ما مدت‌ها تو فکر این موضوع بودیم، دنبال گاوا می‌رفتیم ـ البته تو روز ـ امّا هیچ‌وقت نمی‌دیدیم مایعی که سفید باشه بخورن. واسه همین هر دومون به این نتیجه رسیدیم که بدون شک اونا شیرو تو شب به دست می‌آرن. بعدش شبا نوبتی می‌نشستیم و اونا رو نگاه می‌کردیم. نتیجه همون بود، معما حل نشده باقی می‌موند. انجام این کارا از مبتدیا بعید نیست، امّا الآن همه می‌دونن این راه‌ها غیر علمی هستن. یه زمان رسید که تجربه به ما راه‌های به‌تری یاد داد.

یه شب وقتی دراز کشیده بودم و در حال فکر کردن داشتم ستاره‌ها رو نگاه می‌کردم، یه دفه فکر خیلی خوبی به ذهنم رسید و راهی واسه فهمیدن این موضوع پیدا کردم! اوّلین کاری که می‌تونستم انجام بدم این بود که آدمو بیدار کنم و بهش بگم، امّا این کارو

نکردم و این رازو پیش خودم نگه داشتم. بقیه‌ی شب حتا نتونستم پلک رو هم بذارم. هنوز آفتاب کامل طلوع نکرده بود که تند تند دزدکی از خونه بیرون اومدم و وسط جنگل یه جای سرسبزو انتخاب کردم. با شاخ و برگ درختا یه آغلو توش ساختم. بعدش یه گاوو اون تو انداختم و شیرشو تا آخرین قطره دوشیدم. اونجا هیچی واسه خوردن نبود و اون یا باید با جادوش شیر درست می‌کرد یا خشک و بی‌شیر می‌موند. تمام روزو آشفته و بی‌قرار بودم، از بس ذهنم مشغول بود نمی‌تونستم درست حرف بزنم. امّا آدم مشغول اختراع جدول ضرب بود و متوجه نشد.

تا غروب به شیش نه تا پنجاه‌وچهار تا رسیده بود و اونقدر از این موفقیت خوشحال بود که به هیچ‌چیز از جمله بودن من توجه نمی‌کرد. واسه همین آروم از خونه بیرون اومدم و رفتم سراغ گاوم. اونقدر دستام از هیجان می‌لرزید که نمی‌تونستم بدوشمش. بالأخره موفق شدم و شیر اومد! اونم دو گالن! در حالی که هیچ‌چیزی اونجا نبود که ازش شیر ساخته شده باشه.

همون لحظه علت این موضوع به ذهنم رسید: شیر به واسطه‌ی دهان به وجود نمی‌آید. بل‌که حاصل تغلیظ هواست! دویدم و به آدم این موضوعو گفتم، اونم به اندازه‌ی من خوشحال شد و معلوم بود که خیلی بهم افتخار می‌کنه.

بعد گفت: می‌دونی تو دو تا خدمت بزرگ به دانش بشری کردی!

راست می‌گفت. مدت‌ها قبل از اون با یه سری آزمایشات به این نتیجه رسیده بودیم که هوا از ذرات نامریی و معلق آب تشکیل شده، همین‌طور فهمیده بودیم اجزای آب، هیدروژن و اکسیژن هستم، به نسبت دو به یک، که با این فرمول می‌شه اونها رو نشون داد: H_2O

کشف من نشون داد که علاوه بر اینا تو آب یه عنصر دیگه هم وجود داره: شیر! واسه همین فرمول آبو به این شکل گسترش دادیم: H_2OM*

آدم

یک ماه بعد

کانگرو هنوز داره رشد می‌کنه و این خیلی عجیب و گیج‌کننده‌س! تا حالا ندیده بودم دوره‌ی رشد هیچ موجودی این‌قدر طولانی باشه. الآن دیگه رو سرش مو دراومده، که شبیه موی کانگروها نیست، دقیقاً شبیه موهای خود ماست! با این فرق که نازک‌ترو نرم‌تره و به جای سیاه بودن سرخه!! دیگه دارم از رشد عجیب غریب این موجود غیر قابل طبقه‌بندی دیوونه می‌شم. ای کاش می‌تونستم یکی دیگه از این موجوداتو بگیرم، امّا بعیده. واضحه که این یه حیوون جدیده و تنها نمونه‌ی موجوده. امّا یه کانگروی واقعی پیدا کردم و آوردمش خونه، تا اونو از تنهایی در بیارم. امّا اشتباه می‌کردم. تا اون کانگرو رو دید اونقدر ترسید که مطمئن شدم هیچ‌وقت پیش از او همدیگه رو ندیده بودن. واسه اون حیوون کوچولوی پرسروصدا دلم می‌سوزه امّا نمی‌تونم کاری کنم تا خوشحال بشه. ای کاش می‌تونستم اهلیش کنم. امّا حیف می‌دونم این کار غیرممکنه. هر چی بیش‌تر تلاش می‌کنم نتیجه‌ی بدتری می‌گیرم. هر وقت اونو تو یکی از طوفان‌های غم و اندوهش می‌بینم دلم می‌گیره. می‌خواستم آزادش کنم. امّا حوا نذاشت.

* M، حرف اوّل کلمه‌ی Milk، به معنای شیر ـ م.

این کار خیلی بی‌رحمانه‌س و از حوا بعیده که این‌طوری باشه. امّا با این حال شاید حق با اون باشه. ممکنه اگه آزادش کنیم از الآنم تنهاتر بشه، وقتی من نتونستم یکی دیگه ازش پیدا کنم خودش چطوری می‌تونه؟

پنج ماه بعد

اون کانگرو نیست! چون با کمک انگشتای حوا رو پاهای عقبش می‌ایسته و چند قدمی راه می‌ره و بعد می‌افته. شاید یه نوع خرسه، امّا خب نه دم داره نه به جز سرش، بدنش مو داره. هنوزم داره رشد می‌کنه، این خیلی عجیبه چون رشد خرسا خیلی زودتر از این تموم می‌شه. خرسا خطرناکند، واسه همین نباید بیش‌تر از این بذارم بدون پوزه‌بند تو خونه بگرده.

به حوا پیشنهاد دادم اگه بذاره این موجود عجیب غریب بره بهش یه کانگرو بدم. امّا فایده‌ای نداشت. به گمونم قصد کرده ما رو در معرض تموم خطرات احمقانه قرار بده. اون پیش از این که عقلشو از دست بده این‌طوری نبود.

دو هفته بعد

توی دهنشو دیدم. هنوز خطری ما رو تهدید نمی‌کنه، فقط یه دندون داره. دمشم هنوز در نیومده، خیلی بیش‌تر از گذشته از خودش سروصدا در می‌آره ـ مخصوصاً تو شب. باید هر روز صبح ببینم دندونای بیش‌تری درآورده یا نه! هر وقت دهنش پر از دندون بشه، چه دم در آورده باشد و چه در نیاورده باشه، باید بره. چون یه خرس واسه خطرناک بودن نیازی به دم نداره.

حوا

سه‌شنبه:

فکر می‌کرد اونو تو جنگل پیدا کردم، منم از این موضوع خوشحال بودم و می‌ذاشتم همین‌طور فکر کنه، چون این موضوع باعث می‌شد هر چند وقت یه بار واسه شکار یکی دیگه شبیه اون بره جنگل، این‌طوری من و بچه چند روزی رو با آرامش استراحت می‌کردیم. هیچ‌کس نمی‌تونه بفهمه چه آرامشی بهم دست می‌داد وقتی آزمایشای آزاردهندشو ول می‌کرد، تله‌ها و طعمه‌هاشو برمی‌داشت و به جنگل می‌رفت. تا از دید خارج می‌شد، جواهر قیمتیم رو بغل می‌کردم، می‌بوسیدمش و از شوق به گریه می‌افتادم. اون کوچولوی بی‌چاره هم انگار می‌فهمید اتفاق خوبی افتاده و دست و پا می‌زد و با تمام وجود می‌خندید.

آدم

یک ماه بعد

یه ماهه که واسه شکار و ماهی‌گیری از خونه دورم.

تو این مدت خرسه یاد گرفته رو پاهای عقبش راه بره و **بابا** و **ماما** بگه. مطمئناً این یه نمونه‌ی جدیده. البته ممکنه این شباهت کلمات اتفاقی باشه و هیچ هدف و منظوری توش نباشه، امّا بازم با این وجود غیرعادیه و کاریه که هیچ خرس دیگه‌ای نمی‌تونه انجام بده. این نوع تقلید صدا، به اضافه‌ی نداشتن مو و دم نشون می‌ده که اون یه خرس جدیده.

مطالعه و تحقیق بیش‌تر رو این موضوع خیلی جالب خواهد بود واسه همین باید زودتر برم و شروع به گشتن کنم.

حتماً باید یکی دیگه از این خرسا یه جایی باشه و این یکی اگه یه دوست و همراه از جنس خودش داشته باشه خطر کم‌تری داره. حتماً این کارو انجام می‌دم امّا قبلش باید به این یکی یه پوزه‌بند ببندم.

حوا

سه‌شنبه:

اوّلش نمی‌تونستم بفهمم واسه چی ساخته شدم. امّا الآن فکر می‌کنم واسه این خلق شدم که رازهای این جهان عجیبو کشف کنم، شاد باشم و از کسی که تمام این چیزا رو بهمون داده تشکر کنم. به گمونم هنوز چیزای زیادی واسه یاد گرفتن وجود داره ـ امیدوارم این‌طوری باشه، و می‌دونم با صرفه‌جویی و عجله نکردن یاد گرفتن اونا هفته‌ها و هفته‌ها طول می‌کشه ـ بازم امیدوارم این‌طوری باشه.

با آزمایش کردن فهمیدم که چوب، برگای خشک، پر و خیلی چیزای دیگه رو آب می‌مونن. بنابراین، با کنار هم گذاشتن این شواهد می‌شه فهمید که سنگ هم روی آب شناور می‌مونه، امّا باید به همین دونستن اکتفا کنی چون هنوز هیچ راهی واسه اثبات این موضوع پیدا نشده. می‌دونم یه روزی یه راهی واسه این کار پیدا می‌کنم و اون‌وقت همه‌ی هیجانش از بین می‌ره. این‌جور چیزا ناراحتم می‌کنه، چون وقتی کم‌کم همه‌چیزو بفهمم دیگه چیز هیجان‌انگیزی باقی نمی‌مونه، منم که عاشق هیجانم! شب بعدش از بس بهش فکر می‌کنم نمی‌تونم بخوابم.

وقتی یه پرو بالا می‌ندازی، تو هوا حرکت می‌کنه و از دید بیرون می‌ره، امّا وقتی یه کلوخو بالا می‌ندازی این‌طوری نمی‌شه و همون لحظه پایین می‌آد. بارها اینو امتحان کردم و همیشه همین اتفاق می‌افته. نمی‌دونم چرا؟! البته معلومه که کلوخ هم **پایین نمی‌آد!** امّا چرا این‌طوری به نظر می‌رسه؟ فکر می‌کنم به خاطر خطای دید باشه. منظورم اینه که یکیشون این‌طوریه امّا کدوم نمی‌دونم. شاید پر، شایدم کلوخ! نمی‌تونم ثابت کنم کدوم! فقط می‌تونم بگم یا این یا اون یکی اشتباست. انتخابش با خودتون.

آدم

سه ماه بعد

شکار خیلی سخت و خسته‌کننده‌ای بود، امّا به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم. تو همین اوضاع احوال، حوا بدون این که حتا از در خونه بیرون بره یکی دیگه از اون موجوداتو پیدا کرد! از بس خوش‌شانسه! می‌دونم اگه صد سالم تموم جنگلو بگردم نمی‌تونم یکی از اونا رو پیدا کنم.

روز بعد

این جدیده رو با اون اوّلی مقایسه کردم و دیدم کاملاً معلومه از یه جنسن. می‌خواستم یکیشونو واسه کلکسیونم خشک کنم امّا معلوم نیست به چه دلیلی حوا با این کار مخالفه. واسه همین از خیر این کار گذشتم، هرچند می‌دونم اشتباهه چون اگه در برن لطمه‌ی جبران‌ناپذیری به علم واره می‌شه.

بزرگه اهلی‌تر از گذشته شده و می‌تونه مثل یه طوطی بخنده و حرف بزنه، مطمئنم این کارا رو به خاطر زیاد گشتن با طوطی و داشتن قوه‌ی تقلید قوی یاد گرفته. دیگه خیلی عجیبه اگه معلوم بشه اون یه نوع طوطی جدیده، در عین حال خیلی هم عجیب نیست چون از روز اوّل که یه ماهی بود تا حالا به هر چیزی که فکرش بشه کرد تبدیل شده.

کوچیکه درست به زشتیه اوّلای بزرگه‌ست. رنگ و روش مثل اونه و سرش همون‌طوری بی‌موئه. حوا **هابیل** صداش می‌کنه.

حوا

سال ششم

هابیل و قابیل یاد گرفتنو شروع کردن. الآن دیگه قابیل می‌تونه مثل من اعدادو جمع کنه، یه کمی هم تفریق یاد گرفته. هابیل تو یادگیری به سرعت برادرش نیست! امّا سمج و پی‌گیره و این می‌تونه کندیشو جبران کنه. هابیل تو سه ساعت به اندازه‌ی یه ساعت قابیل یاد می‌گره امّا واقعیت اینه که قابیل نصفه این زمانو مشغول بازیگوشیه. واسه همین هابیل راه درازیو پیش رو داره امّا به قول آدم: سر وقت مقرر به مقصد می‌رسه. اون این‌طوری نتیجه‌گیری کرده که سماجت و **سخت‌کوشی** یه استعداده و تو لغت‌نامه‌ش سخت‌کوشی رو زیر عنوان **استعداد** طبقه‌بندی کرده.

آدم

سال دهم

اونا پسرن! اینو خیلی وقت پیش فهمیدیم. اومدنشون با اون اندازه‌ی کوچیک و شکل نابالغ باعث گیج شدن ما شده بود، چون به این موضوع عادت نداشتیم. الآن چند تا دختر هم داریم. هابیل پسر خوبیه امّا به‌تر بود قابیل همون‌طور خرس می‌موند!

حوا

سال دوازدهم

الآن نه تا بچه داریم. هابیل و قابیل بچه‌های خوبی هستن و از خواهرا و برادراشون به خوبی مراقبت می‌کنن. چهارتای اوّل که از بقیه بزرگترن هر جا دلشون می‌خود می‌رن و می‌گردن و بعضی وقتا دو سه روز خبری ازشون نمی‌شه. یه بار **گلادیس** رو گم کردن و بدون اون برگشتن. یادشون نمی‌اومد دقیقاً کی و کجا گمش کردن. می‌گفتن جای خیلی دوری بوده امّا نمی‌دونستن چه‌قدر دور، به نظرشون جای جدیدی می‌اومده که پر از درختای توت بوده. از اون میوه‌ها خوششون می‌آد و چندین ساعت مشغول گشتن و میوه خوردن می‌شن. وقتی آماده‌ی رفتن به خونه می‌شن می‌فهمن که **گلادیس** رو گم کردن و هر چی صداش می‌کنن جوابشونو نمی‌ده.

نه فرداش و نه روزای بعدش خبری ازش نشد. سه روز گذشت و اون هنوز نیومده بود. خیلی عجیب بود، تا حالا اتفاقی شبیه این نیفتاده بود. کنجکاو شده بودیم. نظر آدم این بود که اگه تا فردا یا حداکثر پس‌فردا نیومد، هابیل و قابیلو برای پیدا کردنش بفرستیم. همین کارو کردیم و اونا بعد از سه روز پیداش کردن. ماجراهای زیادی رو از سر گذرنده بود. تو تاریکی شب اوّل تو رودخانه افتاده بود و آب اونو با خودش تا فاصله‌ی خیلی دوری برده بود. تا بالأخره خودش رو یه تخته‌سنگ انداخته بود و بعدش مهمون یه خانواده‌ی کانگروها بوده که ازش با مهمون‌نوازی پذیرایی کردن. کانگروی ماده خیلی مهربون بوده و رفتار مادرانه‌ای داشته. هر روز بچه‌هاشو از کیسه‌ش در می‌آورده، به صحرا می‌رفته و کلی میوه و خوردنی واسه **گلادیس** می‌آورده. هر شبم مهمونی داشتن ـ خرسا، خرگوشا، مرغا، روباها، کفتارا، و موجودای دیگه همه شاد و خوشحال دور هم جمع می‌شدن و جشن می‌گرفتن. انگار حیوونا دلشون واسه‌ش می‌سوخته چون برعکس اونا رو بدنش مویی نبوده تا گرم نگهش داره. واسه همین وقتی می‌خوابیده اونو با برگ و خزه می‌پوشوندن تا از پوست ظریفش محافظت کنن. تو همچین وضعیتی خواب بوده که پسرا پیداش کردن. روزای اوّل داش واسه خونه تنگ شده بود، امّا بعد عادت کرده.

چند روز پیش هابیل یه شبدر چهارپر پیدا کرد. همه‌مون هیجان‌زده شده بودیم. آدم نمی‌تونست چیزی رو که می‌دید باور کنه، این غیرممکن بود امّا واقعیت داشت! آدم گفت ممکنه باز از اینا وجود داشته باشه. واسه همین صبح فرداش شروع کردیم به گشتن. بچه‌ها با علاقه دویدن به طرف دشت، **هابیل** و **قابیل** جلو و **گلادیس** و **ادوینای** کوچولو پشت سرشون...

آدم

سال دوازدهم

بعد از این همه سال، فهمیدم که اون اوایل در مورد حوا اشتباه می‌کردم، زندگی کردن بیرون از بهشت، امّا با اون، خیلی به‌تر از زندگی کردن تو بهشت، امّا بدون اونه! اوّلش فکر می‌کردم خیلی حرف می‌زنه، امّا الآن اگه اون ساکت بشه و از زندگیم بره حسابی غم‌گین می‌شم. چه‌قدر شیرین بود اندوهی که ما رو به هم نزدیک کرد و پاکی قلب و لطافت روح حوا رو به من نشون داد.

حوا

سال بیستم

یه شبانه‌روزه که خوابیده. اون روز صبح اونو تو محرابش در حالی پیدا کردیم که سر و صورتش پر خون بود. گفت که برادر بزرگ‌ترش اونو زده. بعد دیگه هیچی نگفت و خوابید. اونو تو بسترش خوابوندیم و خونو شستیم و خوشحال بودیم که زخمش عمیق نیست و درد نداره. چون اگه درد داشت نمی‌تونست این‌قدر راحت بخوابه.

ـ خب چی شد؟

آدم جواب داد: هنوز خوابه.

ـ به اندازه‌ی کافی خوابیده، باید به کارای باغش برسه، بیدارش کن!

ـ سعی کردم. امّا نشد.

ـ پس معلومه خیلی خسته‌س، بذار بخوابه.

ـ فکر می‌کنم به خاطر زخمشه که این‌قدر خوابش طولانی شده.

گفتم: شاید! پس بذاریم بخوابه، حتماً خواب خوبش می‌کنه.

صبح زود بود که پیداش کردیم. تمام روزو آروم به پشت خوابیده بود و حرکت نمی‌کرد. این نشون می‌داد بی‌چاره چه‌قدر خسته‌س. اون فرزند دوم ماست... هابیل ما! خیلی مهربونه و سخت کار می‌کنه، با طلوع آفتاب بیدار می‌شه و تا شب مشغول کاره. حالا خیلی خسته شده، باید بهش بگم دیگه کم‌تر به خودش فشار بیاره. اون همیشه به حرفم گوش می‌کنه و هر کاری ازش بخوام انجام می‌ده.

همان شب

تمام روزو خوابید. منم همش نزدیکش بودم. براش غذا درست می‌کردم و غذا رو گرم نگه می‌داشتم تا بیدار بشه و اونو بخوره. به چهره‌ی زیباش نگه می‌کردم و به خاطر اون خواب آروم خدا رو شکر می‌کردم. و اون هنوز خواب بود ـ با چشمای باز! چیز عجیبی که باعث شد اوّلش فکر کنم بیداره. امّا این‌طور نبود. چون من حرف می‌زدم و اون جواب نمی‌داد. همیشه وقتی حرف می‌زنم جوابمو می‌ده. قابیل اخلاق عجیبی داره و با من حرف نمی‌زنه. امّا هابیل این‌طوری نیست. تمام شبو کنارش نشستم تا اگه بیدار شد و گرسنه‌ش بود بهش غذا بدم. صورتش خیلی سفید بود، مثل زمان نوزادیش... شیرین و دوست‌داشتنی! چهره‌ش منو به عمق سال‌های دور برد و تو رؤیاها غرق شدم و ساعت‌ها اشک ریختم، یه دفه به خودم اومدم و فکر کردم تکون خورد، گونه‌شو بوسیدم تا بیدارش کنم، امّا بیدار نشد. گونه‌ش سرد بود. اونو با لحافای پشمی پوشوندم، امّا هنوز سرد بود. لحافای بیش‌تری آوردم. آدم اومد و گفت اون هنوز گرم نشده. نمی‌فهمم چرا!!!

روز بعد

نمی‌تونیم بیدارش کنیم. تو بغلم می‌گیرمش و از میون پرده‌ی اشکام چشماشو نگاه می‌کنم. التماس می‌کنم فقط یه کلمه حرف بزنه، امّا اون جواب نمی‌ده. آیا این همون خواب طولانیه؟ آیا این مرگه؟ یعنی اون دیگه هیچ‌وقت بیدار نمی‌شه...؟!

یک هفته بعد

فرشته‌های خشم‌گین با شمشیرای آتشینشون ما رو از اون باغ بیرون کردن! مگه ما چه کاری کرده بودیم؟ ما که قصد بدی نداشتیم. نادون بودیم و همون کاریو کردیم که هر کودکی ممکنه بکنه. نمی‌تونستیم بفهمیم سرپیچی از فرمان اشتباهه، واسه این که کلمه‌ها برامون عجیب بودن و نمی‌تونستیم معنیشون رو بفهمیم. نمی‌تونستیم خوبی رو از بدی تشخیص بدیم. چه‌طوری بدون داشتن قوه‌ی تشخیص خوب و بد این کار ممکن بود. ای کاش اوّل به ما این قدرت داده می‌شد! این‌طوری عادلانه‌تر بود و اگه نافرمانی می‌کردیم سزاوار سرزنش بودیم. امّا به ما که بچه‌های نادونی بودیم کلماتی رو گفتند که نمی‌فهمیدیم و ما رو به خاطر این که طبق اونچه گفته بودن عمل نکردیم مجازات کردند. چه‌طوری می‌شه این رو توجیه کرد؟ اون موقع حتا به اندازه‌ی این بچه‌ی چهار ساله هم نمی‌دونستیم، اگه الآن بهش بگم: **اگر بر این تکه نان دست یازی عذاب الیم بر تو مقدر می‌داریم، آن‌چنان بیاید که تا زوال جسمت نیز سر نیاید،** و اون نونو برداره و به من لبخند بزنه، بدون این که قصد بدی داشته باشه، فقط به خاطر نفهمیدن اون کلمات عجیب، باید از سادگیش استفاده کنم و با دست مادرانه‌ای که بهش اعتماد کرده به زمین بزنمش؟! قضاوتو به عهده‌ی کسایی می‌ذارم که می‌دونن عشق مادرانه یعنی چی!

آدم می‌گه به خاطر مشکلاتی که داشتم عقلمو از دست دادم و دارم کفر می‌گم. من همینم که هستم، خودم که خودمو نیافریدم.

چهل سال بعد

این دعا و آرزوی منه، که با هم از این دنیا بریم ـ آرزویی که هیچ‌وقت از بین نمی‌ره و تا همیشه تو قلب هر زنی که همسرشو دوست داره باقی می‌مونه. آرزویی که تا ابد به اسم منه. به اسم **حوا!**

امّا اگه باید یکی از ما زودتر بره، دعا می‌کنم که اون من باشم. چون اون قدرتمند و من ضعیف. وجود من برای اون به اندازه‌ی وجود اون برای من ضروری نیست. زندگی بدون اون دیگه معنی نداره و نمی‌شه تحملش کرد. این دعا هم تا نسل من باقیه جاودانیه و از زبون تموم اونا که همسرشونو دوست دارن تکرار می‌شه. من اوّلین همسر دنیام و تو آخرین همسر دنیا دوباره تکرار می‌شم.

پس از حوا...

آدم

هر جا که او بود، بهشت بود!

تصحیح و خطایابی املایی: خانم شکوفه حسینی ـ مرداد ۱۳۸۷

